

محمدرضا ۲۲ ساله

جدا

۱۴

ش ۱۳۴

به گوشش: سمانه تمیزی



در مدرسه جدید، (مدرسه لَه روزه که از مدارس معروف سوئیس است) همانند مدرسه قبلی، محمدرضا می‌خواست که به سایر دانش‌آموزان بفهماند که او ولیعهد است. اما در سوئیس کسی او را با این عنوان تحویل نمی‌گرفت که این امر منجر به دعوا می‌شد! محمدرضا هم با دانش‌آموزان بزرگ‌تر از خود دوست می‌شد و برای این که پیش آن‌ها کوتاه قد جلوه نکند و کم نیاورد، گاهی با یک حرکت روی پنجه بلند می‌شد که این عادت در او ماندگار شد و بعدها در فیلم‌ها نیز دیده می‌شد که با ژست خاصی پاشنه را بالا می‌آورد و روی پنجه می‌ایستد.

اشاره:

در بین افسران برجسته و زبده رژیم پهلوی، چهره‌ای زیرک و تا حدی مرموز به نام «ژنرال حسین فردوست» حضور داشت که محمدرضا پهلوی او را به عنوان رئیس کل بازرسی شاه، مؤسس گارد جاویدان، رئیس دفتر ویژه اطلاعات (بالاترین رده اطلاعاتی)، قائم مقام ساواک و ریاست دفتر بازرسی کل شاهنشاهی منصوب کرده بود و او را چشم و گوش خود می‌خواند. حسین فردوست تنها کسی است که محمدرضا پهلوی در کتاب «مأموریت برای وطن» او را دوست صمیمی خود معرفی کرده است. آن‌چه که در این بخش می‌خوانید مربوط به چگونگی آشنایی حسین فردوست با محمدرضا پهلوی و ورود به دربار و خاطرات اوست:



مدرسه «لَه‌روزه» مستخدمی به نام ارنست پرون داشت که ۶ ماه قبل از آمدن ما در این مدرسه استخدام شده بود.

«پرون» همیشه به نظافت اتاق‌ها و راهروهای محل ولیعهد می‌پرداخت و با این که فقط یک نظافت‌چی ساده بود، اما اطلاعات بسیار خوبی درباره فلسفه و ادبیات داشت.

پرون خود را کم‌کم به محمدرضا نزدیک کرد تا جایی که محمدرضا شیفته او بود و به او قول داد که او را همراه خود به ایران ببرد.

آن زمان سن کمی داشتم و متوجه عمق این مطلب نشدم که چرا ارنست پرون شش ماه قبل از آمدن ما در آن مدرسه استخدام شده بود؟ چرا با داشتن این سطح از معلومات او همچنان یک نظافت‌چی ساده است؟ چرا فقط به نظافت راهروهای عبوری ولیعهد می‌پرداخت؟ و...

بعدها متوجه شدم که او از طرف دستگاه اطلاعات انگلیس و با موافقت مدیر مدرسه در مدرسه گماشته شده بود تا بعدها به مرموزترین چهره پشت پرده دربار ایران تبدیل شود.

با خدم و حشم یا کالسکه به مدرسه می‌آمدند. استوارها و درجه‌دارهایی که در دبستان نظام بودند همیشه مرا مسخره می‌کردند که این مسئله در من ایجاد یک حالت خود کم بینی کرده بود و شاید همین موضوع باعث شد که مورد توجه رضاخان و ولیعهد قرار بگیرم.

رضا شاه ترتیبی داده بود که ولیعهد در کلاس مخصوصی که در ساختمانی مجزا در دانشگاه افسری قرار داشت تحصیل کند.

تعداد شاگردان این کلاس با خود ولیعهد ۲۱ نفر بودند که ۳ نفر کم داشتند تا کلاس تشکیل شود. از این رو رئیس مدارس نظام به دنبال انتخاب این ۳ نفر بود. ۲ نفر از آن‌ها که از خانواده‌های اشرافی و به علت وابستگی خانوادگی‌شان سریعاً انتخاب شدند. با صحبت رئیس دبستان ما با رئیس مدارس نظام من نیز به عنوان نفر سوم انتخاب شدم. ولیعهد همیشه اولین کسی بود که از کلاس خارج می‌شد، در حالی که دستش روی قلاب کمر بندش بود و با تکبر راه می‌رفت تا همگی بفهمیم که او ولیعهد است! محمدرضا در درس ریاضیات بسیار ضعیف و اصولاً بی‌حوصله و بی‌علاقه به فکر کردن بود و بیش‌تر اوقات جواب مسائل ریاضی را از روی من کپی می‌کرد.

پس از اتمام تحصیلات دوران ابتدایی، رضا شاه از من درخواست کرد که برای ادامه تحصیل با ولیعهد به سوئیس بروم و قول داد که در نبود من، پدرم را به تهران منتقل کند و هر ۶ ماه یک بار خانواده‌ام را برای برطرف کردن دلتنگی‌ام به سوئیس بفرستد.

در سال ۱۲۹۶ در تهران متولد شدم. پدرم که با درجه سروانی بازنشسته شد، آن‌قدر به شغل نظام علاقمند بود که من را نیز از سن کودکی دلبسته شغل خود کرد. سال ۱۳۰۴ تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان نظام آغاز کردم. زمانی که به دبستان می‌رفتم پدرم ستوان ۳ بود و چون ما از خانواده فقیری بودیم، پدرم مجبور بود به مناطق بد آب و هوا برود تا فوق‌العاده خارج از مرکز بگیرد. خلاصه به این شیوه زندگی‌مان را می‌گذرانیدیم. بعد از من پائین‌ترین فرد از نظر موقعیت اجتماعی پسر یک سرتیپ بود. بقیه بچه‌ها از جایگاه اجتماعی و تمکن مالی بالاتری برخوردار بوده و پسر سرلشگران و وزراء بودند و هر روز



بعد از ظهر روز ۹ یا ۱۰ شهریور ۱۳۲۰، محمدرضا به من گفت: همین امروز به سفارت انگلیس مراجعه کن. آنجا فردی به نام «مستر ترات» حضور دارد.

ترات رئیس اطلاعات انگلیس بود. از او درباره وضعیت من (محمدرضا) پرس. ترات می گفت محمدرضا در بهیوئه جنگ جهانی دوم طرفدار شدید آلمان هاست. اطلاعات ترات آن قدر کامل بود که حتی می دانست محمدرضا یک نقشه مخصوص دارد که روی آن میزان پیشروی آلمان ها را علامت می زند. محمدرضا هم که تشنه به قدرت رسیدن بود، به محض خبردار شدن از گفتگوهای ترات با من، تصمیم به از بین بردن نقشه پیشروی آلمان ها گرفت و گفت هر رادیویی را که آن ها می گویند گوش می دهم! سرانجام پس از ملاقات های مکرر من با ترات، قرار شد که ترات روس ها و آمریکایی را که مخالف سلطنت محمدرضا بودند، راضی کند.

بالاخره ۲۴ شهریور ۱۳۲۰ بود که ترات به من گفت که همین امشب ترتیب کار را برده و کاری کن که محمدرضا به مجلس رفته و سوگند بخورد. ۲۵ شهریور استعفای رضاخان و انتصاب محمدرضا به سلطنت به مجلس اعلام و ۲۶ شهریور محمدرضا در مجلس سوگند خورد و رسماً شاه ایران شد.

اما مسئله مهم و جالب این جاست که آمریکایی ها در آن زمان احتیاج مبرم به راهنمایی انگلیسی ها داشتند و طبعاً انگلیسی ها حتی با یک تلفن هم می توانستند آمریکایی ها را قانع کنند. روس ها هم که نیاز شدید به آمریکایی ها داشتند و در نتیجه اصلاً نیازی به این فشار زیاد روی محمدرضا، آن هم در این مدت طولانی نبود. بنابراین و به یقین؛ انگلیسی ها می خواستند که به محمدرضا بفهمانند که این ما بودیم که تو را شاه کردیم. پس طبعاً تو هم باید انتظارات ما را برآورده کنی.



پس از اتمام تحصیلات متوسطه به ایران بازگشتیم. رضا شاه اصلاً حس خوبی نسبت به ارنست پرون نداشت و از او متنفر بود و هرگاه به کاخ ولیعهد می آمد، اول می پرسید که آیا ارنست پرون در ساختمان است یا نه؟ اگر پرون آنجا بود، نمی آمد.

یک روز رضاشاه به محمدرضا گفت: اگر پرون را در باغ نزدیک خود ببینم آن چنان او را می زنم که جان سالم به در نبرد!

محمدرضا به من می گفت: وقتی علت تنفر پدرم را از پرون پرسیدم پدرم گفت: پرون جاسوس انگلیس است. خوشم نمی آید در خانه ام یک جاسوس باشد! غافل از این که جاسوسان انگلیسی زیادی اطراف رضا شاه بودند. اما محمدرضا همچنان نسبت به پرون به چشم دوست می نگریست.

پرونی برخلاف من با محمدرضا خشن و بی پروا بود و تقاضاهایش را با لحن خشن مطرح می کرد و هر چه می گفت باید انجام می شد. او در دوران حکومت محمدرضا پهلوی به صورت علنی به سفارت خانه های انگلیس، سوئیس و فرانسه می رفت و در صحبت های با محمدرضا به وضوح نظرات انگلیسی ها را بیان می کرد و هر وقت محمدرضا مسئله ای را قبول نمی کرد، پرون با حالت تحکم می گفت: «من می خواهم این کار بشود، باید انجامش دهی؛ وگرنه نتایج آن را خواهی دید!»

محمدرضا هم برای این که توهین بیش تری از پرون نشنود سر تسلیم فرود آورده و اوامر او را اجابت می کرد!



پس از فوت پرون در سال ۱۳۴۰، تیمسار دکتر عبدالکریم ایادی در دربار محمدرضا شاه همان نقشی را که پرون داشت بر عهده گرفت.

اصلاً ورود «ایادی» به دربار، به علت وجود یک نوع بیماری روانی در علیرضا (برادر محمدرضا) و محمدرضا بود. این دو ترس از میکروب و بیماری داشتند و دائماً احساس می کردند که میکروبی به بدن شان حمله ور شده و شخصی باید به آنان اطمینان می داد که این طور نیست. ایادی هم با حقه بازی محمدرضا را محور خود کرده و بدین ترتیب با نفوذترین فرد دربار و کشور شد. او از نادانی محمدرضا سوءاستفاده کرده و برای خود ۸۰ شغل مهم و پول ساز در کشور دست و پا کرده بود! از رئیس بهداری کل ارتش گرفته تا در اختیار داشتن شیلات جنوب.



محمدرضاشاه در طول سلطنت خود بافت جامعه را بهم ریخت که این بهم ریختگی بافت اجتماعی توسط انقلاب سفید او و به ویژه در اصلاحات ارضی او صورت گرفت، که توسط «کندی»، رئیس جمهور آمریکا دیکته شد. اصلاحات ارضی تکیه کلام محمدرضا بود و اصول آن را صدها بار به مقامات اروپا و آمریکا و نمایندگان مطبوعات توضیح می داد و آن را بزرگ ترین پیروزی خود برای نجات مردم ایران توصیف می کرد. در حالی که این اصلاحات به نابودی کشاورزی ایران منجر شد و موجب فقیرتر شدن کشاورزان و مهاجرت آنان به شهرهای بزرگ و ایجاد تورم و ترافیک شده و در نتیجه نظم شهرها به هم خورد. کاهش تولیدات کشاورزی، موجب نیاز کشور به واردات اقلامی مانند: گندم و گوشت و... شد و هر سال آمریکا ۲ میلیون تن گندم به ایران وارد می کرد. به این شکل بخش مهمی از درآمد نفتی کشور صرف خرید مواد مصرفی و بخش مهم دیگر صرف خرید اسلحه می شد.

با این کارها محمدرضا جمعیت شهر ۳۰۰ هزار نفری تهران را به ۶ میلیون رساند. نکته جالب این که آن قدر تعداد کشتی های در حال انتظار برای تخلیه بار زیاد بودند که برخی ۶ ماه در انتظار بودند و در آخر هم برخی از آن کشتی ها که حامل مواد فاسد شدنی بودند محموله خود را که خراب شده بود به دریا می ریختند و مسلمانا هزینه آن توسط ایران پرداخت می شد.